

ابن فارض و معرفت عاشقانه

دکتر محمد گودرزی
عضو هیات علمی دانشگاه آزاد اسلامی واحد بروجرد

چکیده

آثار عرفای بزرگ اسلامی بیانگر این حقیقت می‌باشد که دو عنصر محبت و معرفت نقش مهمی هم در شکل‌گیری و هم در مرزبندی این آثار وزین داشته‌اند. هرچند کمتر عارفی یافت می‌شود که آثارش از این دو عنصر مهم بی‌بهره باشد لیکن طایفه‌ای از عرفای اسلامی بیشتر معرفت‌گرا می‌باشند و عنصر معرفت در آثارشان نمود بیشتری دارد و طایفه‌ای دیگر محبت‌گرا می‌باشند و عنصر محبت و عشق در آثارشان جلوه‌ی بیشتری دارد. ابن فارض مصری (۵۷۶-۶۳۲ ه.ق) از اکابر عرفای محبت‌گرای سده‌ی هفتم هجری است که محبت عاشقانه‌ی خویش را در تائیه‌ی کبری عرضه داشته و عشق‌بازان کوی معشوق را به خمخانه‌ی ساقی‌کشانده، جام‌وجودشان را از نور باده‌ی محبت برافروزانده است. این مقاله با عنوان (ابن فارض و معرفت عاشقانه) تلاشی است در جهت تبیین دیدگاه محبت‌گرایانه‌ی ابن فارض در تائیه‌ی کبری و کوششی است در بیان سیر عاشقانه‌ی محب‌محبوب در مراتب و اطوار عشق.

واژه‌های کلیدی: ابن فارض مصری، معرفت عاشقانه، عشق، عاشق، معشوق.

مقدمه

سپاس و ستایش خاص یگانه محبوبی است که از سر محبت و رحمت در عالم کثرت، شاهچراغ هدایت و معرفت را از مشکاة نبوت محمدی (ص) و مصباح ولایت مرتضوی (ع)، فرا پیش بشر در بند طبیعت گذاشت، تا عارفانه و عاشقانه از ظلمت غربت کثرت رهایی یابد و پای در مشرق طریقت وحدت گذارد و روی به آستان وصال حقیقت آرد.

دین جامع خاتم (ص) همواره، بزرگانی را در دامن خود پرورانده و به عالم بشریت به جهت هدایت، هدیه داده است. ابن فارض مصری (۵۷۶-۶۳۲ هـ) از اکابر عرفای سده ی هفتم هجری، پرورش یافته ی چنین آئینی می باشد که با فرو رفتن در دریای بی کرانه ی توحیدی، در رهای حقیقت را به ساحل خاکی بشریت آورده و بر «معرفت عاشقانه ی» خویش «خرقه ی شعر» پوشانده و عشق بازان کوی معشوق را به خمخانه ی ساقی سیمین ساق کشانده تا در خراب آباد دل، با نور باده، جام وجودشان را برافروزاند و رویشان را به سوی حبیب بگرداند.

این پرداخته تحت عنوان «ابن فارض و معرفت عاشقانه» پژوهشی در راستای تبیین دیدگاه عرفانی ابن فارض و بیان نوع هستی شناسی عاشقانه و شناخت شناسی عارفانه ی اوست.

معرفت عاشقانه

سلطان عشق که همان حقیقت مطلقه ی غیبیه ی مستور در خدر لا اسمی و لا رسمی است، در مقام وحدت محضه از کسوت عاشقی و معشوقی منزّه است اما از آنجا که:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق «پیدا» شد و آتش به همه عالم زد

این حقیقت مطلقه و گنج نهان غیبیه که «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً» حکایت از آن مقام دارد، بهر اظهار کمال ذات و ظهور در صفات و اسماء و حب رویت جمال بی مثال بنا بر «فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ» خیمه ی ظهور بر صحرای ممکنات و علم محبت بر بیداء عدم زده و «فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ» را تحقق بخشیده تا در آینه ی عاشقی و معشوقی خود را بر خود عرضه دارد و حسن رخ بی مثال خود را بر نظر بی رقیب خویش نشان دهد تا «لکی اعرف» به ظهور رسد؛ اینجاست که شور عشق، سکوت و سکون حاکم بر وجود و عدم را برهم می زند و غوغای «یحبههم و یحبونه» را در هستی می افکند که:

چتر برداشت بر کشید علم تا به هم برزند وجود و عدم

در این مقام است که از روی ناظری و منظوری، نام عاشقی و معشوقی پیدا می شود، حضرت عشق هم در صورت معشوق جلوه می کند و هم در دیده ی عاشق به معشوق می نگرد، هم ناز معشوق از اوست و هم نیاز عاشق از اوست، هم جمال معشوق عاریت از اوست و هم سوز عاشق

موهبت اوست، هم ملاححت محبوب امانت اوست و هم شیدائی عاشق عطاء اوست. گاه جمالش در «لُبْنی» جلوه می نماید و «قیس» را واله و شیدا می کند و گاه ملاحظتش در «لیلی» ظهور می نماید و «مجنون» را به جنون می کشد، گاه در «عزّة» رخ می نماید و بر چشم «کثیر» می نشیند و گاه در صورت «حواء» بر آدم جلوه می کند و مفتونش می سازد. در حقیقت عشق اوست و عاشق اوست و معشوق هم اوست، هر مظهری که بهره‌ای از ملاححت و جمال دارد همه از اوست در این مقام است که سلطان العاشقین ابن فارض مصری نقاب از رخ حقیقت برمی گیرد و اسراری را فاحش می نماید و لب به سخن می گشاید و چنین می سراید:

وَصَرَخَ بِاطْلَاقٍ لِحِجَالٍ وَ لَا تَقْلُ	بِتَقْيِيدِهِ مَيْلًا لِرُخْرِفِ زِينَةِ
فَكُلُّ مَلِيحٍ حُسْنُهُ مِنْ جَمَالِهَا	مَعَارِلِهِ بِلِ حَسَنِ كُلِّ مَلِيحَةٍ
بِهَا قَيْسُ لُبْنَى هَامَ بِلِ كُلِّ عَاشِقٍ	كَمَجْنُونٍ لَيْلَى أَوْ كَثِيرٍ عَزَّةَ
وَ مَا ذَاكَ لَا أَنْ بَدَتْ بِمَظَاهِرٍ	فَطَنُّوا سَوَاهَا وَ هِيَ فِيهَا تَجَلَّتْ
فَفِي النِّشَاةِ إِلَّا وَ لَى تَرَءَتْ دَمَ	بِمَنْظَرِهِ حَوَا قَبْلَ حُكْمِ الْأُمُومَةِ
فَهَامَ بِهَا كَيْمَا يَكُونُ بِهِ أَبَا	وَ يَظْهَرُ بِالزَّوْجَيْنِ حُكْمُ النَّبُوَّةِ
وَ تَظْهَرُ لِلْعُشَاقِ فِي كُلِّ مَظْهَرٍ	مِنْ أَلْبَسِ فِي أَشْكَالِ حُسْنِ بَدِيعَةِ
فَفِي مَرَّةٍ لُبْنَى وَ أُخْرَى بُثَيْنَةَ	وَ أَوْنَةَ وَ تَدْعَى بِعَزَّةَ عَزَّتْ
وَ لَسْنَا سَوَاهَا وَ لَا كُنَّ غَيْرَهَا	وَ مَا إِنَّ لَهَا فِي حُسْنِهَا مِنْ شَرِيكَةِ
فَفِي مَرَّةٍ قَيْسًا وَ أُخْرَى كَثِيرًا	وَ أَوْنَةَ أَبَدًا وَ جَمِيْلَ بُثَيْنَةَ
وَ هُنَّ وَ هُمْ لَا وَ هُنَّ وَ هُمْ مَظَاهِرُ	لَنَا بِتَجَلِّيْنَا بِحُجْبٍ وَ نَضْرَةِ

(ابن الفارض، دیوان، دارالمعرفه، بیروت - لبنان، الطبعة الاولى، ۵۱۴۲۴، ص ۴۱ و ۴۲)

هر مظهری از مظاهر حضرت عشق در عوالم غیب و شهادت، به قدر قدح وجودی خود از خمخانه‌ی محبت سلطان عشق لبریز گشته و سرمست شده، جبرئیل از جام جمالش پیاله‌ای زده و پرتو جمال جبین مجلس آرایش را نمایان کرده، ابلیس از قدح جلالش نوش کرده، سلسله‌ی زلف سیاهش را به نمایش گذاشته و آدم از کاس جمال و قدح جلالش جرعه‌ها نوشیده و شمس الضحای جمال و لیلۃ‌القدر جلالش را با هم در بازار عاشقی به تماشا گذاشته است. پرتو

باده‌ی عشق گاه در آئینه‌ی صورت رخ می‌نماید و عاشق رخ دلربای یار را در هر صورت غیب و شهادت به مشاهده می‌نشیند و از شهود آن مست لذت می‌شود:

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست
چه جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست
هر صورت خوب و معنی پاکیزه
کاندر نظر من آید آن صورت اوست

و گاه در آئینه‌ی معنی جلال جلوه‌گر می‌شود که «اگر جلال او از درون پرده معنی بر عالم ارواح تاختن آرد محب را چنان از او بستاند که نه رسم ماند و نه اسم اینجا محب نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود شناسد». (جامی، عبدالرحمان، اشعه‌اللمعات، بوستان کتاب، قم، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۱۲۱)

و گاه حضرت عشق در ورای صورت جمال و معنی جلال تجلی نماید که «اگر محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال برافکند سطوات ذات محبوب بی حجاب صورت و معنی این‌جا با محب همه این گوید که:

در شهر نگویی که تو باشی یا من؟
کاشفته بود کار ولایت بدو تن» (همان)

ابن فارض در مطلع قصیده‌ی تائیه از پرتو باده‌ی محبتی خبر می‌دهد که در صورت جمال تجلی یافته شاعر در تبیین آن بیان می‌دارد که پیاله‌ی چشمش باده‌ی محبت را از جام جمال رخ ساقی سیمین ساق که از حسن فروتر است، بر جان خماریش نوشانده و رخ دلربای یار بی‌مثال را در آئینه‌ی همه صور و مظاهر به مشاهده نشسته و به هر صورتی که نظر افکنده رخ یار دیده، رخی که نه رنگ تعین پذیرفته و نه محبوس زندان تشخیص گشته، رخی که «فَأَيْنَمَا تَوَلَّوْا فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ» (سوره بقره، آیه ۱۱۵) حکایت از آن دارد؛ ابن فارض از این مقام چنین رمزگشایی کرده می‌سراید:

سَقَّتْنِي حُمَيَّا الْحُبِّ رَاحَةً مُقَلَّتِي
وَ كَأْسِي مُحَيَّا مِنْ عَنِ لِحْسَنِ جَلَّتِ
وَ يَا لِحَدَقِ إِسْتِغْنِيَتْ عَنْ قَدْحِي وَ مِنْ
شَمَائِلِهَا لَا مِنْ شَمُولِي نَشَوْتِي

(ابن الفارض، دیوان، همان منبع، ص ۲۴)

بعد از این که معشوق جمال دلربای خویش را در پس هر صورتی به عاشق می‌نمایاند، شاعر عاشق در حالی که حال خراب خود را شاهی بر صدق عشق آتشین خویش به حضرت معشوق عرضه می‌دارد و می‌سراید:

وَقُلْتُ وَ حَالِي بِالصَّبَابَةِ شَاهِدٌ

وَوَجَدِي بِهَا مَاحِي وَ لَفَقَدُ مُثْبِتِي (همان، ص ۲۵)

از حضرت محبوب تمنا می‌نماید که پیش از این که او را فانی سازد و او را به وادی فنای مطلق کشاند؛ یار بی‌پرده برون آید و خود را به او بنمایاند تا با بقیت باقی مانده‌ی بشری از مشاهده‌ی رخ بی‌نقاب یار غرق بهجت و سرور و لذت شود و اگر رویت بی‌پرده جمال و جلال یار با وجود بقیت بشری ناممکن است پس از حضرتش تمنا می‌کند که با گفتن لفظ «لن ترانی» بر گوش جاننش منت بگذارد و افتخار مصاحبت و لذت مکالمت را به او ارزانی دارد تا اگر از لذت مشاهده‌ی رخ بی‌نقاب یار محروم می‌ماند از لذت مکالمه محبوب شیرین‌گفتار محروم نماند زیرا بر باور ابن فارض این تمنایی است که پیش از او از برای موسی کلیم‌الله (ع) محقق شده و در پس پرده از شنیدن سخن حضرت محبوب سرشار از سرور و بهجت شده وی در این مقام می‌گوید:

هَبِي قَبْلَ يُفْنِي لِحُبِّ مَنِّي بَقِيَّةً

أَرَاكِ بِهَا لِي نَظْرَةً لِمَتَلَفَّتِ

وُ مَنِّي عَلَي سَمْعِي بِلَنِّ، إِنْ مَنَعْتَ أَنْ

أَرَاكِ فَمِنْ قَبْلِي لِعِيرِي لَدَّتِ « (همان)

سپس ابن فارض برای این که دل محبوب را به دست آورد و ترحمش را برانگیزاند تا با سخن گفتنش هرچند از جنس «نفی و رد» او را مفتخر به مقام خطاب «لن ترانی» کند از این روی از سختی‌های راه عشق حکایت می‌کند و درد عشق و غم هجر و سوز فراق و دل‌سوزان و اشک‌ریزان خود را این‌گونه به تصویر می‌کشد:

وَ لَوْ أَنَّ مَا بِي بِالْجِبَالِ وَ كَانِ طَو

رُسِينَا بِهَا قَبْلَ التَّجَلَّى لَدَكَّتِ

هُوِيَّ عِبْرَةً نَمَّتْ بِهِ وَجُؤِي نَمَّتْ

بِهِ حُرْقُ أَدَاؤُهَا بِي أَوْدَتِ

فَطُوفَانُ «نوح» عِنْدَ نُوْحِي كَأَدْمُعِي

وَإِيقَادُ نِيرَانِ «لَخْلِيل» كَلْوَعَتِي

وَ لَوْلَا زَفِيرِي أَعْرَقْتَنِي أَدْمُعِي

وَ لَوْلَا دَمُوعِي أَخْرَقْتَنِي زَفَرْتِي

وَ حَزْنِي مَا «بِعَقُوب» بَثَّ أَقْلَهُ

وُكُلُّ بِلَى «أَيُّوبَ» بَعْضُ بِلَيْتِي
وَأَخْرُمًا لِقَى الْاُولَى عَشِقُوا إِلَى اَل
ردی بعضُ ما لاقیتُ اَوَّلَ مِخْتَتِي (همان)

پس ابن فارض محبوب را خطاب قرار داده و می‌گوید: همه‌ی رنج‌هایی را که در راه عشق برشمردم و همه‌ی غم‌هایی را که به تصویر کشاندم و همه‌ی آلامی را که بیان داشتم و همه‌ی سوز و گدازهایی را که از نهان جان برکشیدم و همه اشک‌هایی را که در فراق یار ریختم همگی تنها «عنوان رنج نامه‌ی عشق» من است و قطره‌ای از دریای درد و رنج و غم من است زیرا درد و رنج عشق را نه عبارت توان بیانش را دارد و نه من قدرت تعبیرش را دارم وی سپس محبوب را خطاب قرار می‌دهد و بیان می‌دارد که آنچه را در حد توان در وسع عبارت بیان کرده نه از سر خستگی و ملالت و دلزدگی از عشق و عاشقی است بلکه شاعر ادعا می‌نماید که با حکایت از رنج محبت آن را بهانه‌ای ساخته تا جان خسته‌اش را از رنج و عنای راه عشق آسایشی دهد تا نفسی تازه کند و گرم‌پوی‌تر در راه عشق پای گذارد:

وَ عُنْوَانُ شَأْنِي مَا أُبْتُكَ بَعْضَهُ
وَ مَا تَحْتَهُ اِظْهَارُهُ فَوْقَ قُدْرَتِي
وَ اُمْسِكُ عَجْرًا عَنْ اُمُورٍ كَثِيرَةٍ
بِنُطْقِي لَنْ تُحْصِيَ وَ لَوْ قُلْتُ قُلْتُ
وَ لَمْ اَحْكُ فِي حُبِّكَ حَالِي تَبْرُمًا

بها لا ضطراب بل لتنفيس كرتي (همان، ص ۲۷، ۲۸)

پس ابن فارض اشارت می‌کند به این که بر سر راه عاشق در شاهراه عشق از یک سوی در عالم طبع، شیطان ملامت پیشه بر اساس «لَا فَعْدَنَ لَهُم صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ» (سوره اعراف، آیه ۱۶) کمین زده و از سوی دیگر در عالم عقل ملک نام با گفتن «نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ» به نامی و سخن چینی نشسته او از سر مکر و فریب به مرتع شهوت فرا می‌خواند و این از سر غیرت به قناعت عقل دعوت می‌کند؛ او از سختی راه می‌گوید و این از سوختن در راه او به آسایش دعوت می‌کند و این به ستایش او به نزد عاشق از معشوق بد می‌گوید و این عیب عاشق به نزد معشوق می‌برد او از محال بودن وصال معشوق می‌گوید و این بر طبل «يُفْسِدُ فِيهَا وَ يُفْسِنُكَ الدَّمَاءُ» (سوره بقره، آیه ۳۰) می‌کوبد اما شاعر عاشق در این میانه نه به ملامت و سرزنش شیطان گوش می‌سپارد و نه به سعایت و نامی ملک توجهی می‌کند، نه در عالم طبع شیطانی خود را محبوس می‌کند و نه به عالم عقلی ملکی قناعت می‌کند، نه برق فریبای عالم طبع چشمانش را می‌زند و نه شاهچراغ عالم عقل دیدگانش را خیره می‌کند بل با دو بال ظلومی و

جهولی از کفر شیطان و ایمان ملک رها شده، پر می‌گشاید و خود را به شمع بزم شاهد می‌زند تا با سوختن بقیه بشریش توهم غیریت و غیرت از میان برخیزد و مرزهای موهومی عاشق و معشوق و لاحی و واشی ناپدید شده و در دار جز دیار نماند:

فَلَا حَ وَ وَاشٍ ذَاكَ يُهْدِي لِعِرةٍ
ضَلَالًا وَذَابِي ظَلَّ يَهْدِي لِعِرةٍ
أَخَالِفُ ذَا فِي لَوْمِهِ عَنِ تَقِيٍّ كَمَا
أَحَالِفُ ذَا فِي لَوْمِهِ عَنِ تَقِيَّةٍ
وَ مَارِدٌ وَجْهِي عَنِ سَبِيلِكِ هَوْلٌ مَا

لَقِيْتُ وَ لَا ضِرَاءُ فِي ذَاكَ مَسَّتِ (ابن الفارض، دیوان، ص ۲۸)

گاه حضرت عشق در کسوت معشوقی با «تجلی آثاری» در صور مظاهر بر دیدگان عاشق نمایان می‌شود و عاشق او را در هر صورتی به مشاهده می‌نشیند همانگونه که ابن فارض در مطلع قصیده‌ی تائیه به این تجلی اشارت نموده‌اند:

سَقَّنِي حُمِيًّا الْحُبُّ رَاحَةٌ مُقَلَّتِي

وَ كَأْسِي مُحِيًّا مَنْ عَنِ لِحْسَنِ جَلَّتِ (همان، ص ۲۴)

و تجلی حضرت معشوق بر شجره طور سینا بر حضرت موسی (ع) از این نوع می‌باشد و گاه حضرتش با «تجلی فعلی» بر قلب عاشق، فعل و قدرت و اراده‌ی او را در فعل و قدرت و اراده‌ی خود فانی می‌سازد که در این مقام عاشق را نه فعلی است و نه اراده‌ای و نه قدرت و قوه‌ای بل هرچه هست قدرت و فعل و اراده‌ی معشوق است چنانکه «كنت سمعه و بصره و یده و رجليه» حکایت از این مقام دارد و گاهی حضرت معشوق با «تجلی صفاتی» همه صفات بشری عاشق سالک را در پرتو نور قهاریت صفات جلالش می‌سوزاند و به جایش صفات خود را می‌نشانند به گونه‌ای که عاشق متخلق به اخلاق معشوق می‌شود و مصتف به اوصاف او می‌گردد سخن جنید که گفته «المحبةُ دخولُ صفاتِ المحبوبِ على البدلِ مِنَ الْمُحِبِّ» (کاشانی، عزالدین محمود، مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه، زوار، چاپ اول، ۱۳۸۲، ص ۲۸۲) حکایت‌گر این مقام است و گاه آفتاب عالم سوز حضرت عشق از افق ذات سر برمی‌آورد و با «تجلی ذاتی» همه هستی موهومی عاشق را می‌سوزاند و در وجود خود فانی می‌سازد به گونه‌ای که از عاشق نه اسمی می‌ماند و نه رسمی؛ نه شهودی و نه ذوقی و نه وجودی در این مقام نه کسوت معشوقی می‌ماند و نه تعین عاشقی. هرچه هست حضرت عشق است و بس چنانکه عین‌القضات در تمهیدات به این مرتبت اشارت نموده و می‌گوید «اما نهایت عشق آن باشد که فرق نتوان کرد میان ایشان

(شاهد و مشهود، عاشق و معشوق) اما چون عاشق منتهی عشق شود و چون عشق شاهد و مشهود یکی شود، شاهد مشهود باشد و مشهود شاهد تو این از نمط حلول شماری و این حلول نباشد، کمال اتحاد و یگانگی باشد و در مذهب محققان جز این دیگر مذهب نباشد». (عین القضاة، تمهیدات، انتشارات منوچهری، چاپ پنجم، ۱۳۷۷، ص ۱۱۵)

ابن فارض «ادعا» می‌کند که حضرت عشق در کسوت معشوقی با «تجلی صفاتی» بر او جلوه نموده و صفات بشریش را از او ربوده و صفات معشوقی را به جای آن نشانده چنانکه این بیت اشارت به این مقام دارد:

وَمَا هُوَ إِلَّا أَنْ ظَهَرَتْ لِنَاظِرِي

بِأَكْمَلِ أَوْصَافِ عَلِيٍّ لِحَسَنِ أَرْبَتِ (ابن الفارض، دیوان، ص ۲۹)

شاعر مدعی است که شدت تجلی صفاتی حضرت معشوق به گونه‌ای است که او را در سرایشی فانی ذات قرار داده و در معرض تیر پرتو تجلی ذاتی حضرت عشق نشانده و چنان جسم و جان را از او ربوده که اگر عفریت مرگ قصد جان او کند تا جانش را از غریستان تن بریاید، نه جان را شناسد و نه جسم را داند و اگر اهل مکاشفه و شهود به قصد دیدارم آیند تا بقیت باقی مانده از عشق را مشاهده نمایند چیزی نیابند مگر این که در لوح محفوظ که مخزن صورت و حقیقت هر موجودی است، در آن به تحقیق و تفحص پردازند و «دیده‌های بصیرت ایشان در لوح‌المحفوظ مشاهده نکند جز نفوذ روحی مجرد میان جامه‌هایی مرده از صورت و تن او هیچ اثر نمانده و آن روح به واسطه اندک تعلق تدبیری در میان آن جامه خالی نفوذ می‌کند» (فرغانی، سعیدالدین سعید، مشارق الداراری، علیقات: سید جلال‌الدین آشتیانی، دفتر تبلیغات اسلامی، چاپ دوم، ۱۳۷۹، ص ۲۲۱)

و این به گونه‌ای است که حتی همای فکرت شاعر عاشق هم بدان نمی‌رسد ابن فارض در این باره گوید:

فَلَوْهَمَّ مَكْرُوهٌ لَرَدِي بِي لَمَّا دَرِي
مَكَانِي وَ مِنْ إِخْفَاءِ حُبِّكَ خُفِيْتِي
وَ مَا بَيْنَ شَوْقِي وَ إِشْتِيَاقِي فَنَيْتُ فِي
تَوَلِّيٍّ بِحَظَرٍ أَتَجَلَّى بِحَضْرَةٍ
فَلَوْلِفَنَائِي مِنْ فَنَائِكَ رُدِّي لِي
فُوَادِي لَمْ يَرْغَبْ إِلَيَّ دَارِ غُرْبَةٍ
فَلَوْ كَشَفَ لُغَوَادِي بِي وَ تَحَقَّقُوا
مِنْ لَوَحٍ مَا فِي الصَّبَابَةِ أَتَقَتِ
لَمَّا شَاهَدَتْ مَنِي بَصَائِرُ هَمِّ سَوِي

تَخَلَّلِ رُوحَ بَيْنِ أَثْوَابِ مَيِّتٍ
 وَ مُنْدُ عَفَارِ سَمِيٍّ وَ هِمَّتُ وَ هَمَّتُ فِي
 وجودی فلم تظفر بکونی فیکرتی (ابن الفارض، دیوان، ص ۲۷)

شاعر در نهایت در پی اثبات عشق خالصانه خود به حضرت معشوق به ذکر سوگندهای پی در پی پرداخته و به اسماء و صفات جمالیه و جلالیه حضرت حق سوگند یاد می کند که تنها مقصد و مقصود او است و یگانه آمال و آرزوی او وصال حضرت معشوق است و در این عشق از هر غرضی و هر نظری به غیر پاک است وی در این باره چنین سوگند می خورد:

وَ مُحْكَمِ عَهْدٍ لَمْ يُخَامِرْهُ بَيْنَنَا
 تَخِيلُ نَسْجٍ وَ هُوَ خَيْرُ أَلْيَةٍ
 وَ أَخَذَكَ مِيثَاقَ الْوَلَا حَيْثُ لَمْ أَيْنُ
 بِمَظْهَرٍ لَيْسَ لِنَفْسِي فِي فَطِينَتِي
 ... وَ وَ صَفِّ كَمَالٍ فِيكَ أَحْسَنُ صُورَةٍ
 وَ أَقْوَمُهَا فِي لَخْلِقٍ مِنْهُ إِسْتَمَدَّتْ
 وَ نَعْتِ جَلَالٍ مِنْكَ يَعْذُبُ دُونَهُ
 عَذَابِي وَ تَحَلُّوْ عِنْدَهُ لِي قَتَلْتِي
 وَ سَرِّ جَمَالٍ عَنكَ كِلُّ مَلَا حَةٍ
 بِهِ ظَهَرَتْ فِي الْعَالَمِينَ وَ تَمَّتْ
 ... لِأَنْتِ مَنِي قَلْبِي وَ غَايَةُ بُغْيَتِي

وَ أَقْصَى مُرَادِي وَ خْتِيَارِي وَ خَيْرَتِي (همان، ص ۳۰)

شاعر عاشق بعد از این که در محضر معشوق از رنج و درد راه عشق سخن می گوید و از اطوار عشق حکایت می کند و از ذبح قالب بشری بر پای تخت آستان حضرت دوست خبر می دهد؛ از کوی معشوق به عاشق ندا می رسد که تو عاشق پیشه هستی اما نه عاشق من بلکه تو عاشق نفس تمتع جوی بشری خویش می باشی زیرا بر اساس این گفته‌ات که:

هَبِي قَبْلَ يُفْنِي لِحُبِّ مَنِي بَقِيَّةً
 أَرَاكِ بِهَا لِي نَظْرَةَ الْمُتَلَفِّتِ
 وَ مَنِي عَلَي سَمْعِي بَلَنُ إِن مَنَعْتِ أَنْ
 أَرَاكِ فَمِنْ قَبْلِي لِغَيْرِي لَدَّتْ (همان، ص ۲۵)

آری هنوز «بقیت بشری و قالب نفسانی» تو برجاست و آن را به تمامه در برابر تخت معشوق قربانی نکرده‌ای و طلب رویت جمال من و بیان افتخار هم زبانی با من با وجود بقیت بشری تو نه به خاطر عشق به من است بلکه لذتی است که نفس تو از مشاهده‌ی جمال من می‌برد و به خاطر حظی است که از هم زبانی با من به او می‌رسد، در حقیقت تو مرا وسیله‌ای برای رسیدن به حظوظ و لذات نفسانی خویش قرار داده‌ای و تا زمانی که از انانیت خود رها نشوی و از بقیت بشری خویش تطهیر نگردی، فکر رسیدن به آستان من را هرگز به خود راه مده:

فَقَالَتْ هَوَىٰ غَيْرِي قَصَدْتُ وَ دُونَهُ اق
تَصَدْتُ عَمِيًّا عَنْ سَوْأِ مَحَجَّتِي
وَ عَرَّكَ حَتَّى قُلْتُ مَا قُلْتُ لَا سَبًّا
بِهَ شَيْنٍ مِّمَّنْ لِبَلْسِ نَفْسِي تَمَّتْ
وَ فِي أَنْفُسِ الْا وَ طَارِ أَمْسَيْتَ طَامِعًا
بِنَفْسٍ تَعَدَّتْ طَوْرَهَا فَتَعَدَّتْ
وَ أَيْنَ السُّهْمِي مِنْ أَكْمِهْ عَنْ مُرَادِهِ
سَهًا عَمَهَا لَكِنْ أَمَانِيكَ غَرَّتْ (همان، ص ۳۱)

پس ورود به آستان جانان که با روی عزت «أَنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا» (نساء، ۱۳۹) و سد محکم «وَوَيْسَ الْبُرِّ بَأَنَّ تَاتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا وَ لَكِنَّ الْبِرَّ مَنْ تَقَى وَ أَتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا» (بقره، ۱۸۹) بر آن حصاری عظیم و دژی منیع کشیده و بر ابوابش پرده‌های جلال غیریت سوز کشانده.

فَقُمْتُ مَقَامًا حِطًّا قَدْرُكَ دُونَهُ
عَلَى قَدَمٍ عَنْ حَظِّهَا مَا تَخَطَّتْ
وَ رُمْتُ مَرَامًا دُونَهُ كَمْ تَطَاوَلَتْ
بِأَعْنَاقِهَا قَوْمٌ إِلَيْهِ فَجُدَّتْ
أَتَيْتَ بَيْوتًا لَمْ تَنْلُ مِنْ ظُهُورِهَا
وَ أَبْوَابِهَا عَنْ قَرَعِ مِثْلِكَ سُدَّتْ (ابن الفارض، دیوان، همان، ص ۳۱)

ورود به چنین آستانی جز با محو افعال بشری و طمس صفات خلقی و محق ذات انسانی امکان پذیر نمی‌باشد و این همه محقق نشود مگر اینکه طالب عاشق ابتدا با تیغ شریعت حجاب‌های ظلمانی عوالم ظاهر را بدرد سپس با سیف قاطع طریقت حجاب‌های نورانی عوالم باطن را پاره کند و با پیروی از پیام‌آوران حقیقت، به تجرید ظاهر و تفرید باطن بپردازد تا با فنای همه افعال و صفات و ذات بشری در مقام فقر مطلق متمکن شود و نشان افتخار «الفقر

سواد الوجه فی الدارین» را به گردن آویزد، نشانی که جواز عبور به آستان فنای فی الله و حضور در محضر معشوق می‌باشد.

وَ جِئْتَ بِوَجْهِ أبيضَ غَیْرِ مُسْقَطٍ
لِجَاهِکَ فی دَارِیکَ خَاطِبَ صَفْوَتِی
وَ لَوْ کُنْتَ بَیَّ من نِقْطَةِ «الْبَاءِ» خِفْضَةً

رُفِعْتَ الی ما لَمْ تَنَلَّهُ بِحِیلَةٍ
وَ قَدْ أَنْ أُنْ أَبْدِی هَوَاکَ وَ مَنْ بِهِ
ضَنَاکَ بما ینفِی ادعَاکَ مَحَبَّتِی
حَلِیفُ غَرَامٍ أَنْتَ لکن بِنَفْسِهِ
وَ أَبْقَاکَ وَ صَفَا مَنکَ بَعْضُ أَدْلَتِی
فَلَمْ تَهْوِنِی ما لَمْ تَکُنْ فیَّ فَا نِیًّا
وَ لَمْ تَفْنِ ما لَا تُجْتَلِی فِیکَ صُورَتِی (همان، ص ۳۱ و ۳۲)

معشوق، عاشق را که با وجود بقیت بشری باقی مانده لاف عشق می‌زند سرزنش می‌کند و او را از ادعای عشق دروغین برحذر می‌دارد:

وَ کَیْفَ بِحَبِّی وَ هُوَ احْسَنُ خَلَّةٍ
تَفُوزُ بِدَعْوِی وَ هِیَ أَقْبَحُ خَلَّةٍ (همان)

از این روی معشوق از عاشق می‌خواهد که یکی از این دو راه را برگزیند یا این که با مرگ ارادی و موت اختیاری از خود رها شود و بقیت بشری رابه قربانگاه برد تا به فنای فی الله و سپس بقای بالله رسد و یا این که ترک دعوی عشق و عاشقی کند و از ادعای دروغ که بدترین خصلت است دوری گزیند:

فَدَعِ عَنکَ دَعْوِی لِحُبِّ وَ دَعِ لِغَیْرِهِ
فَوَادِکَ وَ دَفَعِ عَنکَ غَیْکَ بِالتِّی
وَ جَانِبُ جَنَابٍ لَوْصَلِ هِیْهَاتَ لَمْ تَکُنْ
وَ هَا أَنْتَ حَیٌّ إِنْ تَکُنْ صَادِقًا مُتِّ
هُوَ الْحَبُّ إِنْ لَمْ تَقْضِ لَمْ تَقْضِ مَأْرَبًا
مِنْ لِحْبِ خَیْرُ ذَاکَ أَوْخَلَّ حَلَّتِی (همان، ص ۳۲)

پس عاشق در مقام فقر، معشوق را می‌خواند و می‌گوید که اگر تنها راه رسیدن به وصال یار و بار یافتن به آستان جانان، جان به جانان دادن و سر بر پای معشوق نهادن است پس:

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
مانیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
گر دولت وصال خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

آری اگر با سر نهادن بر آستان جانان و آتش زدن بر دلق کهنه تعیین بشری، افتخار حضور در محضر دوست حاصل می‌شود و عاشق از ظلمت هجران به نور وصال، از زندان کثرت به بارگاه وحدت، از دوزخ عدم به بهشت وجود و از فنای بشری به بقای حقانی بار می‌یابد، پس این کهنه جامه زمینی و کمیته جان بشری بی‌ارزش را که در قبضه‌ی قدرت توست در مقابل این همه عظمت و شکوه چه ارزش و بهایی دارد. چه افتخار بالاتر از این که وجود خاکی عدمی بشری فانی بی‌ارزش را بگذارم و خلعت عاشقی ابدی الهی معشوق را بر تن کنم زیرا یگانه آمال من در این سرای سراسر فانی شهره‌شدن به عشق معشوق می‌باشد:

فَقُلْتُ لَهَا: رُوحِي لَدَيْكَ وَ قَبِضُهَا
إِلَيْكَ وَ مَنْ لِي أَنْ تَكُونَ بِقَبْضَتِي
وَ مَاذَا عَسَىٰ عَنِي يُقَالُ سَوَىٰ «قَضَىٰ
فَلَانٌ هَوَىٰ» مَنْ لِي بَذَا وَ هُوْبُعَيْتِي
وَإِنِّي إِلَى التَّهْدِيدِ لَمَوْتٍ رَاكِنٌ
وَ مِنْ هَوَاهُ أَرَاكَ غَيْرِي هُدَّتِ
وَ إِنْ صَحَّ هَذَا الْفَالُ مِنْكَ رَفَعْتَنِي
وَ أَعْلَيْتِ مَقْدَارِي وَ أَعْلَيْتِ قِيَمَتِي
وَ هَا أَنَا مُسْتَدَعٍ قَضَاكِ وَ مَا بِي
رِضَاكِ وَ لَا اخْتَارُ تَاخِيرَ مُدَّتِي
وَ قَدْ صِرْتُ أَرْجُو مَا يُخَافُ فَاسْعُدِي
بِهِ رُوحَ مَيِّتٍ لِلْحَيَاةِ اسْتَعَدَّتِ
إِذَا مَا أَحَلَّتْ فِي هَوَاهَا دُمِي فَفِي
دُرِّي الْعَزْوِ الْعَالِيَا قَدْرِي أَحَلَّتِ
لَعَمْرِي وَ إِنْ أَتَلَفْتُ عَمْرِي بِحُبِّهَا
رَبِّحْتُ وَ إِنْ أَبْلَتُ حَشَايَ أَبْلَتِ (همان، ص ۳۲ و ۳۳)

وی سپس می‌گوید که اگر این افتخار نصیب من شود همین که در میان طایفه‌ی عشاق متهم به عشق تو باشم مرا بر دوجهان فخر می‌باشد:

در آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

و اگر معشوق مرا مستحق افتخار این اتهام هم نداند همین که او می بیند که به خاطر او جان بی ارزشم را به قربانگاه می برم و قربانیش می کنم همین «دیدن» او مرا سعادت است ابدی و افتخاری است سرمدی زیرا:

اهل نظر دو عالم با «یک نظر» ببازند عشق است داد اول بر نقد جان توان زد

ابن فارض گوید:

أَجَلٌ أَجَلِي أَرْضَىٰ إِنْقِضَاهُ صَبَابَةً
وَلَا وَصَلَ إِِنْ صَحَّتْ لِحُبِّكَ نِسْبَتِي
وَإِنْ لَمْ أَفْزُحًا إِلَيْكَ بِنِسْبَةٍ
لِعِزَّتِهَا حَسْبِي افْتِخَارًا بِتُّهْمَةٍ
وَ دُونَ أَتَّهَمَ مِنْهُ إِِنْ قَضَيْتُ أَسَىٰ فَمَا
أَسَأْتُ بِنَفْسِي بِالشَّهَادَةِ سُرَّتْ
وَلِي مِنْكَ كَافٍ إِِنْ هَدَّرْتَ دَمِي وَ لَمْ
أَعْدِ شَهِيدًا عِلْمٌ دَاعِي مَنِيَّتِي
بِكُلِّ قَبِيلٍ كَمْ قَتِيلٍ بِهَا قَضَىٰ
أَسَىٰ لَمْ يَفْزُ يَوْمًا إِلَيْهَا بِنَظْرَةٍ
وَ كَمْ فِي الْوَرَىٰ مِثْلِي أَمَاتَتْ صَبَابَةً
وَ لَوْ نَظَرْتُ عَطْفًا إِلَيْهِ لَأَلَّا حَيْتَ (همان)

شاعر عاشق که بر اثر سطوت «تجلی ذاتی» حضرت حق جبل هستی موهوی خویش را مندک و متلاشی می بیند و پرتو غیرت تو هم غیرت را به کلی از میان برداشته، بر دیده ی باطن بینش حقیقت «فاحببت» آشکار شده، حضرت معشوق را در کسوت عاشقی می بیند، معشوق عاشقی که به خاطر حب ذاتی ازلی بر رویت وجه باقی اش، عاشق همه مظاهر خویش است پس برای عاشق این حقیقت آشکار می شود که هر مظهری که بهره ای از عشق دارد همه از آن عشق اولین حضرت حق به مظاهرش، سرچشمه می گیرد ابن فارض در خبر از این مقام سراید:

مُنِحْتُ و لاها يومَ لا يومَ قَبْلَ أَنْ
بَدَتُ عِنْدَ أَخْذِ لِعَهْدِ فِي أَوْلِيَّتِي

فَقُلْتُ وَ لَهَا لَا يَسْمَعُ وَ نَاطِرٍ
 وَ لَا بَاكْتِسَابٍ وَاجْتِلَابٍ جِيلَةٍ
 وَ هَمْتُ بِهَا فِي عَالِمِ الْأَمْرِ حَيْثُ لَا
 ظُهُورَ وَ كَانَتْ نَشْوَى قَبْلَ نَشَأَتِي (همان، ص ۳۶)

عاشق عارف چون به مقام اتحاد ذات رسیده با نظر به ذات خود عاشق خود می‌شود البته نه ذاتی که آمیخته با بقیت بشری باشد که پیش از فنای مطلق، حضرت حق باتعبیر «حلیف عرام انت لکن بنفسه» عاشق را متهم به نفس‌پرستی کرده بود؛ بلکه عاشق ذاتی شده که صفات و ذات بشریش در پرتو اشعه ذات غیریت سوز حق، ذوب گشته و فانی شده و سپس خلعت حقانی پوشیده و همه حقانی شده از این جهت عاشق عارف با نظر به ذات حقانی خود عاشق و شیدای خود می‌شود و با نظر به باطن حقیقت وجود، خود را «معشوق» حضرت حق می‌بیند:

وَ كُنْتُ بِهَا صَبًّا فَلَمَّا تَرَكَتْ مَا
 أُرِيدُ أَرَادَتْنِي لَهَا وَ أَحَبَّتْ
 فَصِرْتُ حَبِيبًا بَلْ مُحِبًّا لِنَفْسِهِ
 وَ لَيْسَ كَقَوْلِ مَرِّ نَفْسِي حَبِيبَتِي (همان، ص ۳۹)

شاعر عاشق در حقیقت از مقام محبت به مقام محبوبیت می‌رسد و محب محبوب می‌شود در این مقام رفیع که محب، محبوب است و محبوب، محب است، عاشق هنوز در مقام تلوین میان غلبه‌ی احکام ظاهر و باطن وجود است؛ گاه احکام ظاهر وجود بر او غلبه می‌کنند و او را از رویت باطن وجود باز می‌دارند و گاه احکام باطن وجود بر او غلبه می‌کنند و او را از مشاهده ظاهر وجود حجاب می‌شوند سپس محب محبوب با فنای فی‌الفناء و بعد از آن با محو فنای فی‌الفناء متحقق به مقام بقای بالله می‌شود و بقایی حقانی می‌یابد و از مقام تلوین متقلب میان غلبه‌ی احکام ظاهر و باطن به مقام تمکین جمعی برزخی جامع میان احکام ظاهر و باطن وجود دست می‌یابد و به مقام اعتدال جمعی احدی متحقق می‌شود وی در این مقام این‌گونه خبر می‌دهد:

خَرَجْتُ بِهَا عَنِّي إِلَيْهَا فَلَمْ أَعُدْ
 إِلَيَّ وَ مِثْلِي لَا يَقُولُ بِرَجْعَةٍ
 وَ أَفْرَدْتُ نَفْسِي عَن خُرُوجِي تَكْرَمًا
 فَلَمْ أَرْضَهَا مِنْ بَعْدِ ذَاكَ لِصُحْبَتِي
 وَ غَيْبَتِي عَنِ إِفْرَادِ نَفْسِي بِحَيْثُ لَا
 يُزَاكِمُنِي أَبَدًا وَ صَفِّ بِحَضْرَتِي

و ها انا ابدی فی اتحادی مَبْدَتِی
 وَ اُنْهَیْ اَنْتَها ئی فی تواضعِ رِفْعَتِی
 جَلَّتْ فی تجلیها الوجودَ لناظری
 فَفِی کُلِّ مرئی اَراها بِرِؤیةِ
 وَ اَشْهَدْتُ غَیْبِی اِذْ بَدَتْ فَوَجَدْتُنی
 هنا لک اِياها بِجلوةِ خَلْوَتِی
 وَطاحَ وُجُودِی فی شَهودِی وَ بِنْتُ عَنْ
 وُجُودِ شَهِودِی ما حِیاً غَیرَ مُثَبَّتِ
 وَ عانَقْتُ ما شَاهدْتُ فی مَحْوِ شَاهدِی
 بِمُشْهَدِهِ لِالصَّحْوِ مِنْ بَعْدِ سُکْرَتِی
 فَفِی لَصْحَوِ بَعْدَ لَمَحْوِ لَمْ اَکُ غَیرَها
 وَ ذاتِی بذاتِی اِذْ تَحَلَّتْ تَجَلَّتْ (همان)

احکام این مقام جمعی برزخی جامع باطن و ظاهر وجود علاوه بر ذات محب محبوب به صفات و افعال او نیز سرایت کرده به گونه‌ای که با باطن حقیقت باطن و با ظاهر حقیقت ظاهر می‌شود در حقیقت عاشق با متحقق شدن به مقام قرب فرایض و قرب نوافل بر اساس حدیث قدسی «و ما تقرب الی عبد بشیء احب مما افترضت علیه و انه لیتقرب الی بالنافله حتی احبه فاذا احبته کنت سمعه الذی یسمع به، و بصره الذی بیصر به و لسانه الذی ینطق به و یده الی یتطش بها ان دعانی اجبته و ان سالنی اعطیته ...» گاه عاشق، چشم و گوش و زبان و دست حضرت معشوق می‌شود و گاه حضرت معشوق، چشم و گوش و زبان و دست عاشق می‌گردد ابن فارض این مقام را این‌گونه به تصویر کشانده:

فَوَ صَنِیْ اِذْ لَمْ تُدْعَ بِاِثْنِینِ وَ صَنُفْها
 وَ شَ هَیئَتِها اِذْ واحِدٌ نَحْنُ هَیئَتِی
 فَانْ دُعِیتُ کُنْتُ المَجِیبَ وَ اِنْ اَکُنْ
 مَنادِیَّ اَجابَتُ مَنْ دَعانی وَ لَبَّتِ
 وَ اِنْ نَطَقْتُ کُنْتُ المَنابِجِ کِذاکَ اِنْ
 قَصَصْتُ حَدِیثاً اِنَّمَا هِیَ قَصَّتِ
 فَقَدَ رُفِعَتْ تاءُ المَخاطَبِ بَیْنا وَ فی

رَفْعِها عَنْ فُرْقَةٍ لِفُرْقِ رِفْعَتِی (ابن فارض، دیوان، ص ۴۰)

از آنجا که مقام رفیع محبت و محبوبیت و مقام منیع اتحاد ذات از طرفی توهم غیریت و تصور دوئیت را می‌رساند و از طرف دیگر عاشق سالک را در حجاب وحدت از رویت کثرت باز می‌دارد شاعر بیان می‌دارد که از این مقام نیز گذر کردم و به مقام فرق بعد از جمع که کمال بشری در آن نهفته است بار یافتیم:

فَتَى لُحْبِهَا قَدْ بِنْتُ عَنْهُ بِحُكْمِ مَنْ
 يِرَاهُ حِجَاباً فَالْهُوَى دُونَ رُتْبَتِي
 وَ جَاوَزْتُ حَدَّ لِعِشْقٍ فَالْحُبُّ كَالْقَلْبِي
 وَ عَنْ شَأْنِ وَ مِعْرَاجِ اتِّحَادِي رِحْلَتِي (همان، ص ۴۵)

و این مقامی است که نه شهود وحدت، عاشق را از مشاهده‌ی کثرت باز می‌دارد و نه مشاهده‌ی کثرت او را از شهود وحدت حجاب می‌شود؛ و حدت را وحدت می‌بیند و کثرت را کثرت، خلق را خلق می‌بیند و حق را حق؛ حقیقت «هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن» نقد وقت او می‌شود ابن فارض این مقام منیع جامع بین فرق و جمع و کثرت و وحدت را این‌گونه تبیین می‌نماید:

وَ إِسْرَاءُ سِرِّي عَنْ خُصُوصِ حَقِيقَةٍ
 أَلِيَّ كَسِيرِي فِي عَمُومٍ لِشَرِيعَةٍ
 وَ لَمْ أَلَهُ بِالْأَهْوَى عَنْ حُكْمِ مَظْهَرِي
 وَ لَمْ أَنْسَ بِلَنَا سَوْتِ مَظْهَرِ حِكْمَتِي (همان، ص ۵۶)

این مقام جمع‌الجمع که همان مقام «اوادنی» است بلاصالحه خاص حقیقت محمدی (ص) است و بالوراثه مخصوص اولیای محمدی علیهم السلام می‌باشد و هر یک از اولیاء که با تبعیت از حقیقت محمدی (ص) و اولیای محمدی علیهم السلام به این آستان راه یافته‌اند هر بهره‌ای که از این لطیفه‌ی حقانی دارند آن را به «تبعیت» از اولیای محمدی علیهم السلام از مشکاة حقیقت محمدی (ص) که تعیین اول و قلم اعلی و روح اعظم است می‌گیرند چنانکه ابن فارض خود بر این حقیقت اعتراف نموده و می‌گوید:

وَ لَسْتُ مَلُومًا أَنْ أُبْثَّ مَوَاهِبِي
 وَ أَمْنَحَ أَتْبَاعِي جَزِيلَ عَطِيَّتِي
 وَ لِي مِنْ مُفِيزِ لَجْمَعٍ عِنْدَ سَلَامِهِ
 عَلَيَّ بِأَوْ أَدْنَى إِشَارَةِ نِسْبَةٍ
 وَ مِنْ نُورِهِ مِشْكَاةٌ ذَاتِي أُشْرَقْتُ
 عَلَيَّ فَنَارَتِي بِي عَشَائِي كَضَخْوَتِي (همان، ص ۷۳)

منابع

- ۱- قرآن
- ۲- ابن الفارض، ۱۴۲۴، **دیوان**، دارالمعرفه، بیروت-لبنان، الطبعة الاولى.
- ۳- جامی، عبدالرحمن، ۱۳۸۳، **اشعه اللمعات**، بوستان کتاب قم، چاپ اول.
- ۴- عین القضاة، ۱۳۷۷، **تمهیدات**، انتشارات منوچهری، چاپ پنجم.
- ۵- فرغانی، سعیدالدین سعید، ۱۳۷۹، **مشارق الدراری**، تعلیقات: سید جلال الدین آشتیانی، دفتر تبلیغات اسلامی، چاپ دوم.
- ۶- کاشانی، عزالدین محمود، ۱۳۸۲، **مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه**، زوار، چاپ اول.